(- 527)

گناه است … هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که

بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرده بود نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان خود غلامی بود خصیب

نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و درایتش تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت



پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کناره نیل باران بیوقت آمد جمله تلف شد

گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویش صاحبدلی این سخن بشنید و گفت … اگر

روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند

که دانا اندر آن حیران بماند … بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر

خرابه یافته گنج … یکی از ملوک را کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی

مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش

از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی

بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی … شخصی نه چنان کریه منظر که زشتی او

تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختمست و بر یوسف نکویی

702

عنبر نیوزان دارد ۰ و گند بغلش نعوذ بالله مردار به آفتاب مرداد ۰ تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی ۰ آورده‌اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت
غالب مهرش بجنبید مهر از وی برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند ملک
در خشم شد و فرمود که سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این گناهی
نیست که سایر بندگان به بخشش خداوندی امیدوارند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی
تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک دادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی
راست است و لیکن نشنیده که گفته‌اند ۰ تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد تو مپندار
که از پیل دمان اندیشد ۰ ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ۰ عقل باور نکند کز رمضان
اندیشد ۰ ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را به تو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت او را هم به سیاه بخش که نیم خورده سگ هم سگ را شاید ۰ هرگز او را به دوستی
مپسند که رود جای ناپسندیده ۰ تشنه را دل نخواهد آب زلال ۰ کوزه نیم خورده دهان گندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده

الحکایة

نشست سلطان دیگری بیند * جهان نشیب گزین دارد و فتاده نرنج   اسکندر رومی را پرسیدند

که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر و ملک بیش ازین بوده است

و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام

پادشاهان جز به نیکی نبردم   بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچ است چون می‌بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار   نام نیک رفتگان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت برقرار   یکی از بزرگان پارسائی را گفت

چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم

و در باطنش غیب نمی‌دانم   هر که را جامه پارسا بینی   پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست   محتسب را درون خانه چه کار   درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه

نهاده همی نالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار   عابدان جزای طاعت خواهند   بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده‌ام نه بطاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بنا ما انت اهله
تفعل
بکن باما آنکه از تو برای آن
ولا تفعل بنا ما نحن له اهله گر کشی ور جرم بخشی روی بر آستانم بنده را فرمان
اهل آن هستی و مکن باما آنچه که ما هستیم اهل آن
نباشد هر چه فرمایی برآنم بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی رحمه الله
را دیدیم که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده میگفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب
عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمنده نشوم روی بر خاک عجز
میگویم هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید
دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت پارسایی را خبر شد گلیمی که بر آن
خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود شنیدم که مردان راه خدا دل
دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و پیشت
بمیرند در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم در هر که عیب دگران
عام
پیش تو آورد

پیش تو آورد و شمرد   بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد   تنی چند از روندگان در

متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند

گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و

فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر

باشم نه بار خاطر   ان لم اکن راکب المواشی   اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان

برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد ازانجا که سلامت حال درویشان است

گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند   چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست   ظاهر حال عارفان دلق است   این قدرش بس که روی

در خلق است   ترک دنیا و شهوتست و هوس   پارسائی نه ترک جامه و بس   در عمل

کوش و هر چه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش   در کزاغند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود   روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزدی

بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرود. بیت. پارسا بین که خرقه در بر

کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد. چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید

تا روز روشن شد درویش تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. بامدادان همه را

بقلعه دراوردند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت گزیدیم

که السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین خواندم. چو از قومی یکی بیدانشی

(تندرستی ماندن در میان یکی است و آفتها در میان دو کسان است)

کرد نه که را منزلت ماند نه مه را. شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان

ده را. گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم

اگرچه بصورت از صحبت ایشان جدا شدم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم که مرا همه عمر این

(بهره‌مند)

نصیحت بکار آید. بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی. اگر برکه‌ای

پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب. زاهدی مهمان پادشاهی

بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیاده گردد. ترسم نرسی

بکعبه ای

ملعبه ای اجابت بیش بود از زهد و صلاح مقبول است چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول

کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان رفتی چرا طعام

4

نخوردی گفت در نظر سلطان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن تا هیچ

نکرده باشی شعر ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را نهفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن

ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و

شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته بودند پدر را گفتم از اینان یکی

سر بر نمی دارد که دوگانه نماز گذارد چنان سر خواب غفلت برده اند که تو گویی مرده اند

گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی شعر نبیند مدعی جز

خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدابینی ببخشند نبینی هیچکس

عاجزتر از خویش بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه

می نمودند بعد تامل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعشعهٔ تبسم عالمیان نمک منظر است. در جنب باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاوس با نقش و نگاری که به سبب خلق تحسین کنند او خجل از زشتی پای خویش

یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات

مشهور به جامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد

و به مشقت بسیار از آنجا خلاص یافت و چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت مرا

مشکلی است اگر اجازت باشد بگویم گفت آن چیست گفت یاد دارم وقتی بروی دریای

مغرب میرفتی و قدم تر نشد امروز در این یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود

در این چه حکمت بود شیخ زمانی سر به جیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت

نشنیده‌ای که سید کائنات صلی الله علیه و سلم فرموده اند لی مع الله وقت لا

برای من با الله تعالی وقتیست که نه

یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نه فرمود علی الدوام وقتی چنین بودی

گنجد در آن فرشتهٔ مقرب و نه پیغمبر مرسل

که به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهده

الابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند و می ربایند دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی

[illegible]

بازار خویش

بازار حریفان دوستان ما نیز سکه . أشتاق عنه أهوی بعقل و تشلیه فلم یحفظنی بیان

أمثل طریقا نحو حمی بأن لم یطفی بریشه کذلک ترانی محرقا و غریقا . یکی پرسید

از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه

کنعانش نمیبینی بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر حالی بماندی

سر و دست از دو عالم برفشاندی . در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم

با طایفه افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد

و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم که تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در این آیت که حق عز و جل میفرماید نحن اقرب

الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم دوست نزدیکتر از

من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چه کنم با که توان گفت که او در کنار

من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کناره

مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره برزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان

مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی — فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند

مرد سخنگوی گوی — شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و

شتربان را گفتم دست از من بدار — پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد

بختی — تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی — گفت ای برادر حرم در پیش

است و حرامی در پس اگر رفتی جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی — خوش است زیر

مغیلان به راه بادیه خفتن — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت — پارسایی را

دیدم بر کناره دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای

عز و جل علی الدوام گفتی که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی — گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز —

تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد — گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده

شد از من غم آنم باشد — درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری

بدزدید حاکم

ملک زاده حاکم نبود که دشمنش میرفت صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من

در شفاعت تو در حد شرعی فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال

6

وقف چیزی بدزدد قطع بر وی لازم نیاید که الوقف لا یملک [illegible] من مال [illegible]

خزانه [illegible]

وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت و پس آنگاه ملامت کردن گرفت

که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی مگر از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده

که خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست برکش دوستان را پوستین یکی از پادشاهان پارسائی را

دید و پرسید که هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگاه خدا را فراموش میکنم ترا یاد می

آرم هر سو دود آنکس ز در خویش براند وان را که بخواند بدر کس ننشاند یکی از

صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و

سبب درکات این چیست که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت

درویشان در بهشت وان پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

[illegible]

چو در دار علمها ریکو بیند بری دارد . صاحب کمالی را نرگی دار گشت بیت . [illegible]

وکلاه بر سر نهی ... پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلوم

نداشت خرامان همی رفت و می‌گفت . نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم . نه خداوند رعیت

نه غلام شهریارم . غم موجود و پریشانی معدوم ندارم . نفسی می‌زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفت ای درویش کجا میروی بازگرد که به سختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و

برفت چون به نخله محمود در رسیدیم اشترسوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی . شخصی همه شب بر سر بیمار گریست . چون روز شد او بمرد

بیمار بزیست . ای بسا اسب تیزرو که بماند . که خر لنگ جان بمنزل برد . بسکه در خاک

تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد . پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد

اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم که اعتقاد پادشاه در حق من زیاده شود آورده‌اند که دارو

زهر قاتل بود بخورد و بمرد . آنکه چون پسته دیدمش همه مغز . پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق . پشت بر قبله میکنند نماز . تا از بد عمرو بکر و زیدی ز اخلاص طلبه مکن

کرایبا

گر شنیدی : چون بنده خدای خویش خواند ، باید که بجز خدا نداند ... کاروانی

... را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند و بازرگانان گریه و زاری

کردند خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود ... چو پیروز شد دزد تیره روان چه

غم دارد از گریه کاروان * لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان که

کلمه چند از حکمت و مواعظ با اینان بگو باشد که طرفی از مال ما دست بدارند لقمان

گفت که دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن ... آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد ازو بصیقل زنگ * با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند ... چندانکه مرا

شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت

و عزلت اشارت نمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار

بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ

با دو مغنی گم گشته بیت : قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را : محتسب گر می خورد معذور دارد
مست را :: تا شبی به مجمع مغنی رسیدیم و همانجا مطربی دیدیم بیت گویی رگ
جان می گسلد نغمه ناسازش : ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش : گاهی انگشت حریفان
از و در گوش و گاهی بر لب که خاموش چندانکه غرب گریه : مصراع لی موت الا بحاله
بیت معنی یا این سکت خطیب : نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی : از آن محل نه پای رفتن و نه روی نشستن
چون در آواز آمد آن بربط سرای : کد خدا را گفتم از بهر خدای : پنبه ام در گوش کن
تا نشنوم : یا دری بگشا که تا بیرون روم : فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم
و شب به چندین محنت بروز آوردم : موذن بانگ بی هنگام بر داشت : نمیداند که چند
از شب گذشت است : درازی شب از مژگان من پرس : که یکدم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان بحکم ضرورت دستاری از سر و دیناری از کمر گشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش
گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت مرا در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از ایشان

زبان طعن

زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز نهاد که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی

خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی برکف نبوده و قراضه در دف

قطعه مطربی دور ازین خجسته سرای • کس دو بارش ندیده در یکجای • راست چون بانگش از دهن

برخاست • خلق را موی بر بدن برخاست • گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض

کوتاه کنی که کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا تقرب

نمائیم و مطایبه که کردیم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم مرا بارها بترک سماع فرمودی و موعظت

بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت همایون درین بقعه رهبری

کرد که بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان

لب شیرین • گر نغمه کند ور نکند دل نفریبد • ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است • از حنجره مطرب

مکروه نزیبد • لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان

در نظرم ناپسندیده آمد از آن احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی • کزان پندی نگیرد صاحب

هوش • وگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانی آیدش بازیچه در گوش — عابدی را

ما حصل حکایت چنانکه کسی بهمین طعام خوردی و تا سحر ختم قران کردی صاحبدلی شنید و گفت اگر

نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی. شعر. اندرون از طعام خالی دار تا

درو نور معرفت بینی. تهی از حکمت بعلت آنکه پری از طعام تا بینی. حکایت بخشایش الهی

گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و به یمن قدم درویشان

و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد

و زبان طاعنان همچنان در حقش دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نا معول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا و لیک می نتوان از زبان مردم رست. طاقت

جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردمان در رنجم

اندر آمد شیخ بگریست و گفت که شکر نعمت حق سبحانه تعالی چگونه گزاری که بهتر از آنی که می

پندارندت. چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون ریختنم

برخیزند که به بد خواستنم بنشینند. نیک باشی و بدت گوید خلق. به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن دانشور زانکه حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان ...

از روز ...

[illegible] روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن حسبت نکوسیرت و پارسا [illegible] که

مسکینی کرده‌ای · انی لمستتر من عینی جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی · در بسته

مخفی میکنم از چشم همسایه خود والله میداند رازها را پوشیده و ظاهر را

چه سود عالم الغیب · دانای نهان و آشکارا · بروی خود ز مردم · تا عیب نگسترند ما را

پس یکی از مشایخ را گله کردم که فلان در حق من گواهی بفساد میدهد گفت

بصلاحش خجل کن · تو نیکو روش باش تا بدسگال · به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم · کی از دست مطرب خورد گوشمال · یکی از مشایخ شام را

پرسیدند که حقیقت اهل تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه که در جهان بودند پراکنده

بصورت و بمعنی جمع و امروز طایفه اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده · چو هر ساعت از تو

بجایی رود دل · به تنهایی اندر صفایی نبینی · ورت مال و جاه است و زرع و تجارت ·

چو دل با خدا است خلوت نشینی · یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم

و سحرگاه در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت

و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان را دیدم

که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه

کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بخواب غفلت خفته شعر دوش مرغی بصبح

می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید

بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفت این شرط

آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه

جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی

عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال

کودکی سیه فام از احیاء عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی

اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد شعر دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز

عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

وعند هبوب الناشرات علی الحمی و تمیل غصون البان لا الحجر الصلد شعر بذکرش

صوتک و نیدن باد سرد بر درخت سبز می‌جنبد شاخهای درخت سنگ سخت

و نرمک

بر او بینی

همه بینی در خروش است * ولی داند در این معنی که گوش است * نه بلبل بر گلش تسبیح خوان
ست که هر خاری به تسبیحش زبان است * حکایت * یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شد قایم
مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهند
و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسی که در شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته

15

و رقعه بر رقعه دوخته ارکان مملکت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی
بر سر او نهادند و در تخت نشاندند و مفاتیح قلعه و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی ملک براند
تا بعضی امرا گردن از اطاعت او بپیچیدند و به منازعت او برخاستند و به مقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از تصرف او بدر رفت درویش
از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از
سفری باز آمد و در چنان مرتبه اش دید گفت منت خدای عزوجل را که گلت از خار و
خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال سعادت یاوری نمود تا
بدین پایه رسیدی * فان مع العسر یسرا * شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده *

درخت ما برهنه است گاه پوشیده. گفت ای یار تو ترحم کن هر جای که خیمه زنی سنگ
که نمی‌بینی با همه ناتوانی درویشم و امید سلوکم به جهانی دارم. اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای بندیم. بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست که رنج خاطرست ار هست
ور نیست. مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر به دامن
افشاند تا نظر در ثواب او نکنی. کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری. یکی از دوستان من
بود که عمل دیوان پادشاه کردی مگر اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان
را ندیدیم گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده
است که ملول از دیدن او گردی گفتم ملالتی سبب اما دوست دیوانی را به وقتی توان دید که
معزول شده باشد تا مرا راحت خویش در رنج او نباشد. در بزرگی و دار و گیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند. روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند
ابوهریره هر روز به خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی روزی رسول علیه السلام فرمود

یا اباهریره

شیخ سعدی

با ابوهریره زر غباً تزدد حباً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود خردمندان گفته اند مرین خوبی

(۱۱)

که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته باشد مگر در زمستان که محجوبست لاجرم

محبوب. قطعه: بسیار مردم شدن عیب نیست ولیکن بچندانکه گویند بس اگر

خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس. حکایت: یکی از بزرگان را

بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضرطه از او صادر

شد گفت ای دوستان در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی

بوجود من رسید شما نیز بکرم معذور دارید. شکم زندان باد است ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند. چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترش روی ناسازگار. چو خواهد شدن دست پیشش مدار

فاتنی از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات

انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند

یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان

زچه حالت است دیگرگونه روزگار و میگذرانی گفتم چه گویم · همیگریختم از مردمان بکوه و دشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت · قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت · که در طویله
نامردمم بباید ساخت · پای در زنجیر پیش دوستان · به که با بیگانگان در
بوستان · بر حالم رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی بود
زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص کرد چنانکه گفته اند · زن بد در سرای
مرد نکو · هم درین عالم است دوزخ او · زینهار از قرین بد زنهار · وقنا ربنا عذاب النار
یکبار زبان تعنت دراز کرد و همیگفت که تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ
باز خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینار بدست تو اسیر کرد · شنیدم گوسفندی
را بزرگی · رهانید از دهان و دست گرگی · شبانگه کارد بر حلقش بمالید · روان گوسفند
از وی بنالید · که از چنگال گرگم در ربودی · چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات

و سحر در دعای حاجات

و دیگر که در دعا و حاجات وقت همه روز در بند انجو حاجات ملک را مضمون اشارت ثابت

معلوم شد نبود تا دهم که فاقت اندر پیش دارند تا بار عیال بر دل او پریشان

ای گرفتار پای بند عیال ؛ دگر آسودگی مبند خیال ؛ غم فرزند و نان و جامه و قوت ؛ بازت آرد

ز سیر ملکوت ؛ همه روز اتفاق میسازم ؛ که بشب با خدای پردازم ؛ شب چو عقد

نماز بربندم ؛ چه خورد بامداد فرزندم ؛ حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام

این کار بمراد من برآید چندین درم بدهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش

برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان

قسمت کند گویند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه

داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم ملک گفت این چه حکایت است زانچه

من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی

ستاند و آنکه زاهد نیست میستاند ملک بخندید ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه

و صلاح پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب

قطعه ... آن را که سیرت خوش و سری است با خدا : بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد

است - انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب : بی گوشواره خاتم و فیروزه شاهد است

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها زندگانی کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان

اطراف بحکم زیارت نزدیک وی شد و گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو مقامی بسازیم

که فراغ عبادت ازین بهتر حاصل شود و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال

شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزرای دولت گفتش

پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر در آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر

صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار خلق کدورت باشد اختیار باقی است عابد به

در آمد و بستان سرای خاص ملک بوی دادند در مقامی دلگشای روان آسای ترتیب

کردند قطعه گل سرخش چو عارض خوبان : سنبلش همچو زلف محبوبان : همچنان از نهیب

برد عجوز : شیر ناخورده طفل دایه هنوز : ملک فی الحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

بیت ازین مه پاره عابد فریبی : ملایک صورتی طاووس زیبی : که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را

و چو پارسایان نه بکسی همچنان در غضب عاقبتی بدیع اکمال لطف الاعتدال

13

هلاک الناس [illegible] علما [illegible] یبک ولا یستی — [illegible]

چند گذشتند مردمان که مگر از روی گشتگی ... آن [illegible]

نیشتی سیر همچنان که زورت سستی عابد طعام لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن

و از دوا که مسموم پوشیدن و در [illegible] دنیا [illegible] در جمال کنیزک و غلام نظر کردن و

حکما گفته‌اند که زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک [illegible] در سر کار تو

کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی [illegible] هر که [illegible] از

فقیهم و پیر مریدم و از زبان رندان پاک نفس چون بدنیای دون فرود آیند بعسل

در بمانند همچو مگس روزی ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید تنش پرورده

و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و کسوت حریر پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده غلامی پری

پیکر با مروحه طاووس بر سر ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر

دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را دوست میدارم علما

و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که

یاری ده طایفه یکی کتی گفت ناتوانم در رفع وظیفت جانب ایشان سعی کنم وزیر گفت پس

علما را زر بده تا دیگران بیشتر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر یکی از علمای راسخ

را پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت

می‌ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام است نظم نان از برای

کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان درویشی بمقامی

درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت

او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه بیابان کرده

بود و مانده و خسته و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی باید

گفت او گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام لکن به یک

بیت قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگو گفت من گرسنه در برابرم

سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران عجز بدیدند و فراغش را پسندیدند و سفره

نهایت عجز

طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش از
بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت که چنین حالتی بر من رفته است پیر گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است
و خرقه بروی حرام است بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ - عارف که برنجد تنک
آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت
خاکست - خاک شو پیش از آنکه خاک شوی ... - این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق
عتاب - من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم - تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی
پیشتر است - پس چرا عزت تو بیشتر است (مرتبه) تو که با بندگان مه روئی - با کنیزان یاسمن
بوئی - من فتاده بدست شاگردان - بسفر پای بند و سرگردان چو رایت تمام کرد سخن
پرده آهسته [illegible] گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد : خویشتن را بگردن اندازد : سعدی افتاده ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده : تیغ تیز است [illegible] [illegible] کرمانی [illegible] سعدی [illegible]

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت

این را چه حالت است گفت که فلان دشنامش داده است گفت این فرومایه

هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد : لاف سرپنجگی و دعوی

مردی بگذار : عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی : گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی : اگر خود بر درد پیشانی پیل : نه مرد است آنکه در وی

مردمی نیست : بنی آدم سرشت از خاک دارد : اگر خاکی نباشد آدمی نیست :

بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود

مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است : همره اگر شتاب

کند همره تو نیست : دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست : چون نبود خویش را دیانت

و تقوی : قطع رحم بهتر از مودت قربی : یاد دارم که یکی مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت

ایزد

که حق جل و علا در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت ذوی القربی فرموده و آنچه

تو گفتی مناقض آن است

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد … فدای یک تن بیگانه

که آشنا باشد … پیرمردی لطیف در بغداد … دختر خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید … لب دختر که خون ازو بچکید … بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش … ای فرومایه این چه دندان است … چند خایی لبش

نه انبان است … بمزاحت نگفتم این گفتار … هزل بگذار و جد ازو بردار … خوی بد

در طبیعت که نشست … نرود جز بوقت مرگ از دست … آورده اند فقیهی دختری داشت

بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی

در مناکحت او رغبت نمینمود که گفته اند … زشت باشد دبیقی و دیبا … که بود بر عروس

نازیبا … بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب

رسیده که دیده نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم

که صباح شود و دیگری را طلاق دهد [illegible] سعدی زن زشت روی نابینا به [illegible] پادشاهی
بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی زمیان ایشان بفراست دریافت و
گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابریم و در قیامت از تو
بالاتریم ان شاء الله تعالی [illegible] اگر کشورگشای کامرانست • وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهند این و آن مرد • نخواهند از جهان بیش از کفن برد • چو رخت از مملکت
بربستنی خواهی • گدائی خوشتر است از پادشاهی • ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی
سترده • و در حقیقت آن دل زنده و نفس مرده • نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگی • نه عارف است که از راه
سنگ برخیزد • طریقت درویشان ذکر است و شکر است و خدمت • و طاعت و ایثار
و قناعت • و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت موصوف است بحقیقت درویش
است اگرچه در قباست و اما هرزه گردی بی نماز هواپرست و هوسباز که روزها بشب
آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید
وبگوید هر چه بر

و نکوتر به زبان آید، و در [illegible] اگر در عبا است [illegible] فی قبا و [illegible]
گناه
بسیار [illegible] میهمان در قبا [illegible]

کافر [illegible] ای درونت برهنه از تقوی، کز برون جامهٔ ریا داری، پردهٔ هفت
[illegible]

رنگ را بگذار، تو که در خانه بوریا داری ... دیدم گل تازه چند دسته، بر گنبدی از

گیاه رسته، گفتم چه بود گیاه ناچیز، تا در صف گل نشیند او نیز، بگریست گیاه و گفت

خاموش، صحبت نکند کرم فراموش، گر نیست جمال و رنگ و بویم، آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم، پروردهٔ نعمت قدیمم، با آنکه بضاعتی ندارم، سرمایهٔ طاعتی ندارم

گر بی هنرم و گر هنرمند، لطف است و امیدم از خداوند، او چارهٔ کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند، رسم است که مالکان تحریر، آزاد کنند بندهٔ پیر، ای بار

خدای عالم آرای، بر بندهٔ پیر خود ببخشای، سعدی ره کعبهٔ رضا گیر، ای مرد خدا ره خدا

گیر، بدبخت کسی که سر بتابد، زین در که دری دگر نیابد، حکیمی را پرسیدند که سخاوت

پسندیده است یا شجاعت، گفت هر کرا سخاوت است چه شجاعت ... نبشته است

بر گور بهرام گور، که دست کرم به ز بازوی زور، نماند حاتم طای ولیک نام ابد

بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر

دهد انگور خواهنده مغربی در صف بزازان

حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال

از جهان برخاستی نظم ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار

لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت

و آن دیگر مال اندوخت عاقبة الامر این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر پس آن توانگر

بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت

ماندی گفت شکر باری عز اسمه بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون

یافتی یعنی ملک مصر نظم من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم

که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر را بدین بیت میکرد بیت

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش

[illegible]

چو بشنید خبر که فلان طبع کریم و کرم عمیم دارد میان بخدمتش از زندگان بسته و بر در دلها نشسته

اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش

که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردی

همسایه در بهشت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت خواجه علیه الصلوة

والسلام فرستاد سالی در دیار عرب بماند کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی نخواست پیش

پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و شکایت کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب

فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد

خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود

چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند طبیب گفت

یا رسول الله موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز نا

خوردن بس سیمان آنکه از جرم حکمت بود گفتار خوردن تند تشخ ارد بار شد

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام

باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا
این

المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد
قدر بردارد ترا و از قم بر آن زیاده کنی پس تو بردارنده آن باشی

و هر چه برین زیاده کنی تو حامل آنی خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که در هر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی

سه بار طعام خوردی اتفاقاً در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند

و در آن بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در را گشادند قوی

را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف

این بودی عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و این

دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرد جان بسلامت برد چو کم خوردن طبیعت

شد کسی را

شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر نفس پرورست اندر فراخی چو تنگی
ببیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از خوردن بسیار که سیری شخص
را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری
مردن به که بگرسنگی زیستن پدر گفت ای پسر اندازه نگاه دار قوله تعالی کلوا واشربوا
بخورید و بنوشید
ولا تسرفوا نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید خود
و هیچ نمانده
با آنکه در وجود طعامست [illegible] بسیار خواری که [illegible] بسیار خواری
عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت
آنکه دلم هیچ چیز نخواهد معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب
راست بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط آن هر روز
مطالبه کردی و سخنهای ناخوش گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند
و از تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام

بستان تره نیست که بقال را به درم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای

بوابان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی

را جراحتی هولناک در جنگ تاتار رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد

اگر بخواهی باشد که قدری بدهد و دریغ ندارد گویند بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم

طایی به سخاوت نظم گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن

کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند

باری خواستن از وی زهر قاتل است نظم هرچه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان

کاستی حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات باب روی فروشند نباید خرید که مردن به علت از زندگانی

به مذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن

بلیغ در حق وی داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در

نظرش ناپسندیده آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او نیز تلخ

کنی

گروانی : بمحتاجی اگر روی تازه بدی و خندان بود فرو بسته کار گشاده پیشانی آورده اند

در وظیفه او اندکی زیاده کرد و بسیاری بیاید لاجرم کم عالم سبب ناز خیزد چون ارادت

محمود بود نه بگفت بیت تا مرا نزد او درم کاست و بیهودگی به بیدولت خواست

(19)

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت که فلان نعمتی کامل دارد و بی قیاس

شامل دارد اگر حال تو بداند و بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا

ندارد و گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس آورد

درویش وی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید پرسیدش

که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه اگر گویی غم دل با کسی گوی

که از رویش بنقد آسوده گردی ؛ مبر حاجت بنزدیک ترشروی ؛ که از خوی بدش فرسوده

گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه پیدا شد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته

و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با سمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر

و ماهی و مور ؛ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش ؛ عجب که دود دل خلق جمع می نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب

بهار دانستی : در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک
ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه
خرواری : تتری گر کشد مخنث را : تتری را دگر نباید کشت : چند باشد چو جسر بغداد اش
آب در زیر و آدمی بر پشت : درآن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و
مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ
دعوتش کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم : نخورد
شیر نیم خورده سگ : ور بسختی بمیرد اندر غار : تن به بیچارگی و گرسنگی بنه : و دست پیش
سفله مدار : گر فریدون شود بنعمت و ملک : بی هنر را بهیچکس مشمار : پرنیان و نسیج
بر نااهل : لاجوردی و طلاست بر دیوار : حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر در
جهان کسی را دیده و یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب
را بضیافت طلبیده پس بحاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده

گفتم بمهمانی

گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت هر که نان از عمل خویش

خورد منت حاتم طائی نبرد : حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود

بهتر دیده ام حکایت : موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت

ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد

20

و برفت حق تعالی مر او را دستگاهی داد بعد از چند روز دید گرفتار و خلقی برو گرد آمده بود

و فرمود این را چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاص

میکنند : گربه مسکین اگر پر داشتی : تخم گنجشک از جهان بر داشتی : آسوده شاخ گاو ار خر داشتی

هیچکس را زنده نگذاشتی : موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش

استغفار نمود قوله تعالی وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ سفله

واگر فراخ کند الله تعالی روزی را برای بندگان خود البته ستم کنند در زمین

چو جاه آمد و سیم و زرش : سیلی خواهد بتحقیق سرش : آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

مور همان به که نباشد پرش : پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

آنکس که توانگرت نمیگرداند : او مصلحت تو از تو بهتر داند . اعرابی را دیدم

مصاحب جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی
نمانده بود و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه پر از مروارید یافتم هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن حسرت و نومیدی معلوم کردم که مروارید است
در بیابان خشک و ریگ روان ۞ تشنه را در دهان چه در چه صدف ۞ مرد بی توشه کو
فتاد از پای ۞ بر کمربند او چه زر چه خزف ۞ حکایت ۞ یکی از اعرابی در بیابانی از غایت تشنگی ٥
میگفت ۞ یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی ۞ نهراً تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی
[illegible]
همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و از قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند
در میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمها را
در پیش رویش نهاده دیدند و این شعر بر خاک نبشته ۞ گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام ۞ در بیابان فقیر سوخته را ۞ شلغم پخته به که نقره خام ۞ درویشی
گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

شکر

شکر نعمت حق بجای آوردم و بر عدم کفایت خود ملامت کردم و گفتم شعر مرغ بریان
بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاده بود شب در آمد خانه دهقانی دید ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت

21

سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقان رکیک
التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش
ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاهان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد
شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان ملک خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی
چند در رکاب ملک میرفت و میگفت شعر ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی
کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه
بسرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر

اندوخته بود یکی ز پادشاهان گفتش که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببعضی ازان
دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت رسد ادا کرده آید و شکر گفته شود گفت ای پادشاه
لایق همت قدر بلند پادشاهان نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که
جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم شعر الخبیثات للخبیثین
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده می شویی چه باک است شنیدم که سر از
فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن پس ملک بفرمود تا مضمون
خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار سر ببیحرمتی کشد
ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد بر او کسی شاید حکایت بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا در حجره خویش برد
همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
واین قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که
هوای خوش است باز گفتی که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر دارم اگر آن کرده شود

بقیه

بقیت عمر در گوشه بنشینم قناعت پیشه گیرم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی
خواهم که بچین برم که شنیده ام که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای
رومی بهند برم و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک
سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت که مرا بیش طاقت شنیدن نماند

22

و او نیز از گفتن فرو ماند باز گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم
آن شنیدستی که وقتی تاجری ۞ در بیابانی بیفتاد از ستور ۞ گفت چشم تنگ دنیادار را ۞ یا قناعت
پر کند یا خاک گور ۞ مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم در سخاوت
ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن تا بجایی که نانی بجانی
ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله
خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده ۞ درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ۞ شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود
و خیال فرعونی در سر داشت حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف در کشتی برآمد و ...
تا آنجا که بادش [illegible] غرق شد

کند مهلکه نشست و بسیار مراتب می‌کند دلائل که ساده‌تر به نهایت [illegible] کس

نور قال و دیگر کمثل الذین [illegible] الله مخلصین له الدین الا به سبب [illegible]

[illegible] در سینه [illegible] الله [illegible] به او و [illegible]

چنانچه بنده محتاج [illegible] و [illegible] به کلام [illegible] معنی رسانیدن

هم [illegible] و دیگر اینجا [illegible] [illegible] ولکن [illegible] [illegible] که در [illegible]

و در [illegible] در [illegible] بعد گفتن [illegible] حال او [illegible] و [illegible] و غرور دنیا [illegible]

[illegible] یکی را دیدم از دوستان [illegible] پای مردان [illegible] در دوران [illegible]

به میان [illegible] و [illegible] در میراث [illegible] بودی و از زمان در [illegible] تا [illegible]

[illegible] میان ما بود [illegible] گفتم [illegible] بحر ای پلنگ [illegible] حکایت

که [illegible] که صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت

حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان

دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت

ای برادران

ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را روزی باقی بود گفته‌اند مثنوی صیاد بی

روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد مثنوی دست و پای بریده هزارپای

را بکشت صاحبدلی برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید

(23)

از بی دست و پایی نتوانست گریخت مثنوی چو آید ز پی دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد

بجنگ دشمن چو دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید مثنوی ابلهی را دیدم که خلعتی

ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی

این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفت خطی زشتست که بآب زر نبشتست چنانکه

گفته‌اند که یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا مثنوی بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال

جز خونش مثنوی شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه

سیمین بمیخ زر بندند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد مثنوی دزدی گدایی را گفت شرم نداری

که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی گفت مثنوی دست دراز از پی یک

[illegible] مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده و حلق فراخش بدست تنگ او بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت فضل و هنر
ضایع است تا ننمایند ۞ عود بر آتش نهند و مشک بسایند ۞ پدر گفت ای پسر خیال محال از
سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن
است چاره کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ۞ کوشش بیفایده
است وسمه بر ابروی کور ۞ اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد ۞ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت چه کند زورمند وارون بخت ۞ بازوی بخت به که بازوی سخت ۞ پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان
و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند مثنوی تا بدکان و خانه در گروی ۞ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ۞ پیش از آن روز کز جهان بروی ۞ پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه

الیمنا

بدین نمط که گفتی ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و
غلامان چست و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج
گاهی از نعیم دنیا متمتع یافته قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت
خیمه زد و خوابگاه ساخت وانکه بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است

24

و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود
بخدمت او اقدام نمایند قطعه وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش
دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیوم خوبروئی که
درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت دانند
و خدمتش منت شناسند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ور برانند بقهرش
پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون طالع مصنف برج ... بری بود ، و در بیت مشتری کر بیدار در برج بوده و دلیل مستحکم بود

استقبال مباش ، و در تسعیم رابعه کس مشتری بود چهارم ، خوش آورده که معجزه ...

اثب از حوت و مربع از عطارد ناظر بوده سپس او مسلط این فضیلت هل مستقیمان مستند کند

و در باب معنی مطلق است و در غیب ماسید ، مجلس ما بشد او در نظم و خوبی ملکوتی

معانی است صحیح ، به بلندی ریاست انگاره خوش به کمان خط نفس سبب درین وقت

رسیدن کمینه سبب دوری کر سعی ماند و در هیچ کافی حاصل کند تا بر دانش از همان رنجه نگردد

و چنانک گفته اند ، کر همچی رسد از شهر خویش ، مستقیم و نخست نیز و باید دید ، و به حق کسی

غنیمت مملکت کر سند نفس و ملک نیز وزر ، همچنین صفتهای کر بیان کردم در علم و هنر و حسب

حسبت حاصل است و بعد علم طلب عیش و دیگر ازین جمله بی بهره است محال باطل در جهان

هیچ کس نام و نشان نبرد ، هر که گرد کس نگیرد ، پس اندر مقامات ...

نهم ... گفته ایم ، کیمیایی که در کار آسمان نخواهد بود ، صفاتی بر در اول ... خانه دوم

سوگند ای ... حال ... که گفته اند در ... مستور است با اسباب ...

ان ...

ان تعلق شده است و بالا اگرچه مقدر است رند را بوالعجب دخول‌ها احتراز و رعیت [illegible] زرق

هرچند بیگانگان بر بسته شده عقل است حسن رند را + گرچه کس بی‌باطل نخواند مرد تو گردان

رند [illegible] که علم با میل دهان بچه ورا گفتم [illegible] معلوم است که گفتم که [illegible]

از [illegible] نمی‌بردم [illegible] چون [illegible] و مقام [illegible] دیگر هم خورد

25

همه اتفاق جای او است + هر شب تو [illegible] سرای بخیزد [illegible]

او است [illegible] چون کس نباشد بکام + [illegible]

و [illegible] را وداع کرد و [illegible] روان شد تا بر [illegible] کنار [illegible] که سنگ از سیلاب

او [illegible] سنگ [illegible] آمد [illegible] سنگ [illegible] آبی [illegible]

[illegible] موج آسیا سنگ از کنار [illegible] بود + [illegible] مردمان [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] و [illegible] جوان را دست [illegible] بسته بود [illegible]

[illegible] کس [illegible]

[illegible] برگردید و گفت [illegible]

زور ده مرد چه باشد زر یکمرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام
کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع
کرد و کشتی بازگردانید بیت بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه دستش بریش و گریبان ملاح رسید بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره ندیدند
که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت کنند نظم چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین
زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی
بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را که گفته اند هرکرا رنجی بدل

رسانیدی

خوشامدی اگر صحبت را صد سال ... زیاده کنی از ملک به یکبار ایمن مباش

که بیکبار از جراحت ... سلطان ... گفت یکبار ...

با ... چو شمع خورشیدی ایمن مباش ... ایمن که ... گردی

چون زدست وی به تنگ آید سنگی به چهار دانگ که ... چهار رسنگ آید

26

چندانکه زمام ... سخن ... رفت ... زمام ... از گفتن ... آید

و گشت ... چاره ... ماند ... گرفت ... سخنی کشید ... بعد ...

که بیابان گرفت و در آتش ... بر کنار ... و ...

مانده بود ... خوردن گرفت ... برادر ... تا اندکی قوت یافت

سر در بیابان نهاد ... تا ... بر سر چاهی رسید ... کرد ... بود

... چون ... طلب کرد ... بیمار ...

... دست ... چند روز ... وقت ...

... بر ... چون ... یا همه مردی

[illegible] حکایت . [illegible] در [illegible] اتفاق شبی [illegible]

[illegible] جمعی [illegible] کاروان [illegible] شبانگاه برسید [illegible]

[illegible] کاروان [illegible] با [illegible] گفت [illegible]

[illegible] که یکی [illegible] کاروان [illegible]

[illegible] شادمان شد [illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible] در [illegible] دزدان کاروان [illegible] گفت

[illegible] اندک [illegible] از دزدان [illegible] حکایت کنند [illegible]

[illegible] کرده [illegible] در خانه [illegible] زبان [illegible]

[illegible] بیدار [illegible] خنده [illegible]

[illegible] کرد [illegible]

چیست [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

تا ببینم آنچه فضیلت اوست [illegible] نیز است و گو ما در حیم و دشمن دوست
چو دانند اگر این هم [illegible] بودن باشد [illegible] شده باشد [illegible] درست
[illegible] کند مصلحت جهان [illegible] اندازه کنیم [illegible] بنیم [illegible] جوانان
[illegible] از [illegible] گرفتند [illegible] بودست [illegible] نگشتند
آنگاه خبر یافت که [illegible] بود و [illegible] بسیار بگردید در راه
سخن بزرگ [illegible] [illegible] [illegible] گفتی [illegible] کند بر
غریبان [illegible] که نابوده باشد [illegible] مسکین [illegible] طلب
صد [illegible] افتاده بود [illegible] می شنیدند و [illegible]
می گردید [illegible] پاکیزه [illegible] سیرت [illegible] گفت [illegible] جایگه تو
[illegible] بیان کرد [illegible] حال [illegible] رحمت [illegible] و تعیش
[illegible] تعیین کرد تا [illegible] باز آمد [illegible] شادمان گشت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بود از حالت [illegible] و [illegible] سلطان

[illegible] دندان در راه پا به [illegible] حکایت [illegible] گفت ای پسر [illegible] هنگام [illegible] که

[illegible] دشمنان را دست [illegible] است و [illegible] شکسته [illegible] چون [illegible] گفت [illegible]

[illegible] سخن [illegible] بعد [illegible] گفت ای پسر [illegible] نازنین [illegible] بر

[illegible] جان [illegible] [illegible] هرگز [illegible] از

[illegible] چه باید [illegible] تحصیل [illegible] که خود [illegible] چه باید تحصیل [illegible] بیت

گر [illegible] نتوان [illegible] [illegible] عوض [illegible] کام

[illegible] هرگز [illegible] کند [illegible] اسباب [illegible] متحرک [illegible] تحمل

[illegible] میکند [illegible] شیر [illegible] در این [illegible] [illegible] بود [illegible]

[illegible] کرد [illegible] دست ذباب چو عنکبوت بود [illegible] گفت ای پسر [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] آمده

[illegible] حالت [illegible] القاب [illegible]

[illegible] که [illegible] بسیار [illegible] کاری ببرد [illegible]

[illegible] در

خویش نباید بچشم همسایگان [illegible] بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را

گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن

خواهم که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت

دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش با دیگران که لاحول گویند

(28)

شادی کنان * جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در مجلس

دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی

بگوی گفت ترسم که بپرسند آنچه ندانم و شرمساری برم قطعه نشنیدی که صوفی

می کوفت * زیر نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر

نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی حجت نماند

گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و علما و بزرگان دین و او بدینها معتقد نیست

و نمی شنود و مرا شنیدن کفرش بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست

چو دانستی که هوشش نیست حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
بود و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی دو عاقل
را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانا ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحب دل نگه دارند مویی ٭ همیدون سرکش و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند ٭ اگر زنجیر باشد بگسلانند قطعه یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی
حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سخن
گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای
ملوک یکی این است مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و تحسین بود ٭
چو یکبار گفتی مگو باز پس ٭ که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت
کسی هرگز بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن گفتن باشد همچنان نا
تمام کرده سخن آغاز کند بجهل خود اقرار کرده باشد و حرف شده قطعه سخن را سرست

ای خردمند و بن

ای خردمند بزرگ میباید سخن در میان سخن بتو نیک تدبیر و هوش که گوید سخن با نیه

خویش حکایت شخصی چند از ندیمان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان چه گفت

امروز در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفت تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید به امثال

ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا پرسید فرد هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر خویش شاه سر خویشتن نباید باخت فرد چو گوید ملک با تو پنهان سخن تو با باد هرگز مپرس

ظاهر ملک حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این

محلتم وصف این خانه که من دارم در کس معلوم نکرده باشد گفتم بخرم از یکی خواستن همسایه

فرد خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که

پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرای پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و

ثنا و دعا خواند فرمود تا جامه بیرون کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه میرفت سگان در

قفای او افتادند خواست سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد

گفت این چه حرامزاده مردمان اند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه

29

بخندید گفت ای حکیم چیزی ز من بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی

مرا بخیر تو امید   امیدوار بود آدمی بخیر کسان   رضینا من نوالک بالرحیل نیست
راضی شدیم ز بخشش تو بکوچ کردن

شر مرسان   سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبای پوستین برآن مزید

کرد و درمی چند   منجمی بخانه خود درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام

و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی که برین حال واقف بود گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست   چون ندانی که در سرای تو کیست   خطیبی کریه

الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب
آواز زاغ جدایی

البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او مردم
تحقیق بدترین آوازها هر آینه آواز خر است

قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای

آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری به پرسیدن آمده بودش گفت ترا خوابی

دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و

مردمان از نفست در آسایش اند خطیب لختی باندیشید و گفت این مبارک خواب

که دیدی

راضی شدیم

[illegible] این سخن [illegible] که [illegible] بر عیب من واقف کردی

[illegible] کردم که [illegible] [illegible] کامل [illegible]

حسن نمایند [illegible] نمایند [illegible] شیخ [illegible] با یک

عیب مرا [illegible] [illegible] خرد [illegible] عیب [illegible]

[illegible] [illegible] کردندی

30

و صاحب [illegible] بود [illegible] که دل [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] دینار [illegible] دینار [illegible]

تا جای دیگر [illegible] [illegible] گفت

ای خداوند [illegible] که [illegible] دینار [illegible] بفرستم

[illegible] که بجای دیگر برد [illegible] امیر [illegible] گفت زنهار نستانی که [illegible]

[illegible] بیت [illegible] بر روی خار و گل چنانکه [illegible] درشت تو

[illegible] تا [illegible] روزی [illegible] مکافات کنند که [illegible] بلند [illegible]

[illegible] گفت [illegible] غایت گفت هیچ نگفت چند [illegible]

چون بسی گفت [illegible] می‌خواهم گفت [illegible] برای [illegible] سبب [illegible] از [illegible]

[illegible] [illegible] حسن میمندی را گفته سلطان محمود

غزنوی [illegible] صاحب جمال [illegible] جهانی [illegible] چگونه [illegible] با [illegible]

[illegible] [illegible] صورت حسنی ندارد گفت [illegible]

[illegible] [illegible] هر که سلطان [illegible] باشد [illegible] کرشمه [illegible]

[illegible] [illegible] که دیده [illegible] نگاه کند [illegible]

یوسف [illegible] وگر به چشم ارادت نظر کنی در دیو [illegible] فرشته‌ات بنماید به چشم کروبی [illegible]

[illegible] الحسن [illegible] به سبیل مودت [illegible] نظر [illegible] گفت

[illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] چون عاشق و معشوق میان [illegible]

[illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

چنگ کو ز ناز چون بنده سبب غلام یکش باید گشت زار نوردید نازنین بر نتابد زن

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار و در دوستی وی مبتلا

شده چندان که از پرده برافتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک ادب نگفتی و

گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی

نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که

نفس خسیس غالب آمد زمانی به فکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد

نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک

نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم

شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت باری به نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب

کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت دوستان گو

نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان

دست تو فشردن بکرشمه جانان از دل جان بایدت باشد به دست شود. ملاحت بد

سیب شیرین یار کجا شود معنی ره دوست بدیدست نشاید کز باشی درو عهده یاری عشق مشکل شیرین سخن

مطالب مراد ... گر دست رسد که آشتیش کنیم * ورنه بروم در آستانش میرم

مستغنا انس کز نظر وی کار را در دست ندارد شفقت بر هم کار از نیدیش داده اند و نیکوش یاد بدست کودکی.

نگرد مهتر ... و رسوا که طبیب صبر بیفرماید. این نفس خلاص را شکر می باید شعر ان سعدی کو سر بنهد

بنفشت: با لعل از دست رفته مکنت. تا زر قدر خویش پابست ... حسن جهد

من باشد. آورده اند که مردان باشاه زاده را که منظور نظر بود چیر کردند که از زبان بر سر این جهان

بهشت مدار دست میماند خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته های عجیب زد و

می شنوید چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و دلبر دوست که دل او بجنبانید

جانب کردند آنکه روز نکب بجانب او راند چون دزدانش دید که بد عزم آمدن دارد

بکر نیست و گفت سبب آنکه که مرا نگشته باز آید پیش. تا نگاه که دلش بسوخت و گریسته

خویش. چنانکه ملاطفت کرد و برسید که چون رویی و آرزوهای دیدنهای دیدم صنعت و دانی چابکی در در

فوج آبودن

در بحر مودت غریق بود که مجال نفس زدن نداشت. بیت: اگر خود هفت سبع از بر بخوانی، چو آشفتی
الف با تا ندانی. گفت با من چه سخن می‌گویی که من هم ز حلقه دوستان بلکه حلقه بگوش ایشانم
آنگاه بقوت استیناس صحبت در تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت بیت: عجب است با وجودت که
وجود من بماند، تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند. این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد
32
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست، عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم. حکایت یکی از
ز کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت
زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که در خلوتش دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان
به تو مشغولم ای بهشتی روی، که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید. ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
اگر مقابله بینم که تیر می‌آید. باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری فرمایی در آداب نفسم همچنین
تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی‌نماید مرا مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی
کنم گفت ای پسر این سخن از دیگران پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم. چشم بداندیش
که برکنده باد، عیب نماید هنرش در نظر. ور هنری داری و هفتاد عیب، دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت یکی را یاد دارم که یار عزیزش از در درآمد چندان بیخود از جای برجست که چراغش به آستین کشته شد
بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب
برآمد و دیگر آنکه ظریفان گفته‌اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش قطعه یکی با دوستی که دیرش
ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی قطعه دیر آمدی
ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر
بینند شاهدی که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد
مصرع اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه بیک نفس که
وقتیکه بیایی در جماعت رفیقان البته حرب خواهی نمود و اگرچه آمده باشی بصورت صلح پس تو جنگ کننده باشی
برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای
سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و
دوستی چون دو مغز بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس
از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده

قاصد بجمال

تا صد جا با تو پیوستن گردد دست محرومم باشم قطره یار و بر سر مرا کو بیابان تو به مده که مرا تو به

بشمشیر نخواهد بودن رشکم آمد که کس سیر نگه در تو کند باز گویم که کس سیر نخواهد بودن

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الله در

و خلق کالبدر فی الدجی بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند

(33)

هر که نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم

و مهره برچیدم و گفتم فرد برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب

نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد بیت باز آی و مرا بکش که پیشت

مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن شکر باری بعد از مدتی که باز آمد آن حلق

داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در برش گیرم کناره گرفتم و گفتم آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی امروز درآمدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تا نه سیه طوطی کنون زرد شد؛ در تک منه کاتش با بر در شد؛ سینه جوانی و یکی

دولت پار شیر لطف و شی؛ بس که معلّقه عاشقگار است؛ ناز بر آن کن که خریدار تست مستور؛

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است؛ داند آن کس که این سخن گوید؛ یعنی از روی نیکوان خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید؛ بوستان تو گندنه زاریست؛ بس که بر می‌کنی و می‌روید؛ گر صبر کنی

ور نکنی موی بناگوش؛ این دولت ایام جوانی بسر آید؛ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید؛ سؤال کردم و گفتم که حسن روی ترا؛ خوبتر

بگرد ماه جوشیده است؛ جواب داد ندانم چه بود رویم را؛ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت: طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت

این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون فطوبی علی الصباح

برو بنور که بر خیز دو صباح روز سلامت بر مسا باشد؛ بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنانکه توئی دیگری کجا باشد؛ عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول

شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می‌گفت این چه

بخت نگون است

گفت بگناهی است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق مثل من آنستی که با ابلهی بر سر دراز باشد

عوامان همی رفیق ... پارسا را بس این قدر زندان . که بود هم طویله رندان . تا چه گناه

کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس چنین بند بلا مبتلا

کرده است . کس نیاید بپای دیواری . که بر او صورتت نگار کنند . گر ترا در بهشت

باشد جای . دیگران دوزخ اختیار کنند . این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه درنادان را از دانا

... نادان را از دانا وحشت است . زاهدی در سماع رندان بود . زان میان

گفت شاهدی بلخی . گر ملولی ز ما ترش منشین . که تو هم در میان ما تلخی . جمعی چو گل و

لاله بهم در پیوسته . تو هیزم خشک در میان شان رسته . چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چو یخ بربسته . مرا رفیقی در سنم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان

و نمک باهم خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار

خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه دلبستگی که از هر دو طرف بود بحکم آنکه

شنیدم که روزی دو بیت از سخنهای من در مجمعی همیگفتند . نگار من چو درآید بخنده

(34)

حکایت • [illegible] کنده بر زلف پریشان • چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی • چو آستین

کریمان بدست درویشان • طایفه دوستان نه بلطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش

گواهی داده بودند و از بن گفته وان دوست هم درین جمله مبالغه کرده بود بر فوت صحبت قدیم

تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این

بیتها فرستادم و با وی صلح کردم • نه ما را در جهان عهد وفا بود • جفا کردی و [illegible] نمودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی • کزان محبوبتر باشی که بودی • [illegible] بکی [illegible]

حکایت • یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان

رنجیدی و بحکم آنکه از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه

در فراق آن یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن • مصرع

گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند • دیده بر تارک سنان دیدن •

خوشتر از روی دشمنان دیدن • واجب است از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت • یاد دارم که در ایام جوانی گذری • داشتم بکوئی و نظر با ماه روئی در تموزی که

حرارش

ای دوستان ببینیدی ؛ تا بجای هیچ در حضرت چیزی که منها ببینیدی : تا حقیقت معنی در صورت

دعوی کوراه آمدی وگفتی هو فذالکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه

کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است بفرمود تا در احیای عرب بگردیدند و طلب

نمودند بحضرتش آوردند و پیش ملک در صحن خانه بنشستند ملک در سیمای او نظر کرد شخصی دید

35

سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد گفت کمترین خدم حرم او از او بجمال بیش بود و در

پیشت هیچ مجنون بیدر شدت با لیلی گفت ای ملک بجمال لیلی از دریچه چشم مجنون نظر باید

کردن تا سر مشاهده او بر تو متجلی گردد مصراع تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی

نگویم درد خویش ؛ گفتن آن پیش همسر بی حاصل بود ؛ تا یکی در سر خود ناخورد نیش ؛ تا نزنبوری نباشد

همچو منش حال من باشد تر از افسانه پیش ؛ سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست

و من بر عضو ریش ؛ قطعه قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش

بود و نعل در آتش روزگار همی در طلب متلفت و پویان و مترصد و جویان در حسب این حال

واقعه گویا این قطعه : در چشم من آمد آن سهی سرو بلند : بربود دلم ز دست و در پا فکند

این دم تا صبح می‌برد و دل یکسفند جوانی از آنک دل بدید وی دیده به ثبات؛ شنیده‌ام که در گذری

پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده بود در لایه الوصف بگذید و دشنام

نمی‌تمانست داد و در گرفت و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از مجربی فرو نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود این شاهدی و خشم گرفتن بی‌دلیل

و آن عقد بر ابروی ترش بر سر شکستن؛ در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن؛ خوشتر که بدست خویش نان خوردن؛ همانا کز

وقاحت وی بوی سماحت می‌آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در

نهان صلح جویند؛ انگور نو آورده ترش طعم بود؛ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد؛

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عادل و مرکبان که ملازم مجلس حکم او

بودند زمین خدمت ببوسیدند که ما اجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادب

است و بزرگان گفته‌اند نه در هر سخن بحث کردن رواست، خطای بزرگان

گرفتن خطاست ولی بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است

[illegible] که با این کبر و حشم گردن [illegible]
[illegible] منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردی
و حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی قطعه یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

36

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ملامت کن مرا
چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی [illegible] از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم این بگفت و کسان را به تفحص او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست آنکه بر دنیا دسترس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش
است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی امشب مگر به وقت

[illegible] مصلحت نکرد شهریار کنار رودوس [illegible]
چون [illegible] دست تحفه [illegible]
تا روز [illegible] تا لشکری از مسجد آدینه بانگ [illegible] تا روزی [illegible]
[illegible] چشم خروس [illegible] ابیی بود [illegible] نگفتن بیهوده خروش
قاضی [illegible] بود که یکی از [illegible] [illegible] [illegible] بیداری [illegible]
[illegible] گرفته آمد ملک [illegible] گفته اند [illegible] که [illegible]
[illegible] قاضی به تبسم [illegible] گفت
قطعه: هیچ در صید برده ضیغم را [illegible] روی [illegible]
[illegible] نگذارد تا عدو [illegible] ملک را [illegible] آگاهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمائی گفت من او را از جمله
فضلای عصر و یگانهٔ روزگار می‌دانم باشد که معاندان در حق وی به غرض خوضی کرده اند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد [illegible] سنگ [illegible] بر دوان
[illegible]

به شمع را به دندان گرد دست دیده شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان بر بالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی به لطف بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله

37

که معهود من نیز بر جاست به حکم این حدیث وارد شده شعر لا یغلق باب التوبة علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه مصراع این دو چیزم بر گناه انگیخت بخت
نافرجام و عقل ناتمام ÷ گر گرفتارم کنی مستوجبم ÷ ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ÷ ملک گفت درین حالت
که بر گناه خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ÷ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ÷ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ÷ ملک گفت ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص
صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن
باقی است ملک بشنید و گفت این چیست گفت فرد به آستین ملالی که بر من افشانی

[illegible] سزاوارم هست ؛ اگر خلاص محال است ازین گنه که هست ؛ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ؛ ملک گفت این بدایع که بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال

عقل است و خلاف شرع که ترا فضل و هنر و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد

مصلحت آن همی بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین

پرورده نعمت این خاندانم و نه این گناه من تنها کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از جرم او درگذشت و متوقعان را که اشارت بکشتن

او کرده بودند گفت بیت هر که حمّال عیب خویشتن است ؛ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت جوانی پاک باز پاک رو بود ؛ که با پاکیزه رویی در گرو بود ؛ چنین خواندم که در دریای

اعظم ؛ بگردابی درافتادند باهم ؛ چو ملاح آمدش تا دست گیرد ؛ مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر ؛ مرا بگذار و دست یار من گیر ؛ درین گفتن جهان بروی آشفت

شنیدندش که جان میداد و میگفت ؛ حدیث عشق از آن بطال منیوش ؛ که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی ؛ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ؛ که سعدی راه و رسم

عشقبازی

عشقبازی: چنین دانند که در بغداد تازی ای دل برآوری که داری دل در وبند و گرسته از هم

عالم فروشید؛ اگر لیلی و مجنون زنده گشتی؛ حدیث عشق زین دفتر نوشتی؛ دانشمند

را دیدم به محبت جوانی گرفتار و بعد عیشش بر پا نهاد و در سر باند جور فراوان بردی و تحمل

بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که محبت این پسر علتی نیست و بنا را این مودت

بر زلتی با وجود آسمعی لایق قدر بلند علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت

ای یار دوست عتاب ابدا من بعد گذارم بدار که بارها در این مصلحت که تو بینی فکر کردم صبر بر جفایش

او مرا بهتر آمد که صبر از دیدار او حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم

از مشاهده برگرفتن امانت نظم هر که دل پیش دلبری دارد؛ ریشش در دست دیگری دارد

آهوی با پالهنگ در گردن؛ نتواند بخویشتن رفتن؛ روزی از دوست گفتمش زنهار

چند از آن گفته گفتم استغفار؛ هر که بی او بسر نشاید برد؛ گر جفای کند بباید برد نکند

دوست زینهار از دوست؛ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست؛ گر بلطفم بنزد خود خواند

ور بقهرم براند او داند؛ حکایت کسی را پرسیدم از متوفیان که ما تقول فی الامرد فقال

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و

نازک اندام است درشتی و سختی کند چون درشت و سخت شد که بکار نیاید تلطف و نرمی کند

امرد آنگه که خوب و شیرین است ∴ تلخ گفتار و تندخوی بود ∴ چون به ریش آمد و بلعنت شد ∴

مردم آمیز و مهرجوی بود باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق

بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت

بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجمی چیزی همیگوید و مفهوم

ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز شدم این میگفت

قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام ∴ دریغا که بگرفت راه نفس ∴ دریغا که بر خوان الوان عمر ∴

دمی چند خوردیم و گفتند بس ∴ معانی این سخن بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز او و

تأسف همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیدی که چه سختی همیرسد بجان کسی ∴ که از دهانش بدر میکنند دندانی ∴ قیاس کن که چه حالش بود

در آن ساعت ∴ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ∴ گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را

بر طبیعت

در طبیعت مستولی گردد که تدبیر طبیبان چاره نا کند گفته‌اند اگرچه مستقیم بود اعضا و لغایت را
در مزاج اگرچه مایل بود دولت کلی رشته ... ندارد اگر قوای طبیعی را بحال خود گذارم تا معالجت کند بجدید
و گفت ابیات مثنوی دست برهم زند طبیب ظریف : چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است : خانه از پای بست ویران است : پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید : (39) چون مخبط شد اعتدال مزاج : نه عزیمت اثر کند
نه علاج حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته و حجره به گل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد
که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله شبی می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده گرم و سرد زمانه چشیده نیک و بد آزموده
که حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان :
تا توانم دلت بدست آرم : ور بیازاردم نیازارم : ور چو طوطی شکر بود خورشت : جان
شیرین فدای پرورشت : نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای ستیزه روی گران سر

سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند جوانان لطیف و خوب رخسار ولیکن
در وفا با کس نپایند خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی قطعه
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین بر این نمط
بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من شد و در آمد و صید من شد ناگه نفس سرد از سینه بر
برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم
از قابله خویش که گفت که زن جوان را اگر تیری در سینه نشیند به که پیری لما
رأت بین یدی بعلها شیا به کارخی شفة الصائم تقول هذا معه میت وانما الرقیة
للنائم قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که
ز جای خویش نتواند خاست الا به عصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود
بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی
تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله

که از آن

که از آن عذاب الیم برهیدم و بنعمت مقیم رسیدم بیت با این همه جور و تندخوی
بارت بکشم که خوبروی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب * به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی * نغزتر آید که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم
در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
بجز این فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیدم تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که یا رب که من آن درخت بدانستمی
تا دعا کردمی که پدرم بمردی قطعه خواجه شادی کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه زنان
که پدر فرتوت است قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر * که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد گفت چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم چه روم که نه پای رفتنم است گفت

شنیده که صاحبدلان گفته اند زمن و شنیدن ؛ که در این گلستان قطعه ای که [illegible]

شعر ای مناسب ، اسب تازی دو تک رود بشتاب ، پیر من کار شد و میوه خورد

اشتر آهسته میرود شب و روز حکا[یت] جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان

در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد

که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن خواسته و فرزندان خاسته بودند

و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه گفت تا کودکان بیاوردم

دگر کودکی نکردم ، مث[نوی] چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ، بازی و ظرافت بجوانان

بگذار ... طرب نوجوانی ز پیر مجوی ، که باید دگر آب رفته بجوی ، زرع را چون رسید

وقت درو ، نخرامد چنانکه سبزه نو ، دور جوانی بشد از دست من ، آه و دریغ

آن زمن دلفروز ، قوت سرپنجه شیری برفت ، راضیم اکنون به پنیری چو یوز ، پیره زنی

موی سیه کرده بود ، گفتمش ای مامک دیرینه روز ، موی بتلبیس سیه کرده گیر ، راست

نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی

بنشست [illegible]

مشت دگران بشکنی پنجه‌گی که بهوش کردی که در شب بسی ... به خوش گفت

مثال ... بعد از ... بپرسش پنجه طاقت و بیلی * گر زر ... یاد ... یکباره

مرده‌ای در آغوش من * گر بدی خواهد زیر من صفا: که تو شیر مردی و من پیرزن

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت است که ختم قرآنی از بهر

او یا بذل قربانی باشد که خدای عز و جل شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید

اولیتر است از گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر

زبان است و زر در میان جان * دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی

دست دادن * به دیناری چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت

داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم

دوستی چون صورت بندد * پیر هفتاد ساله جوانی مکنی * کور شوی مگر بیچاره ... زور

باید نه زر که بانو را * گزری دوست‌تر که ده من گوشت * شنیده‌ام که در این ...

[illegible] پیری، خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت، بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت، چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد، ولی بحمله

اول عصای شیخ بخفت، کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت، مگر بخامهٔ فولاد

جامهٔ هنگفت، به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت، که خانمان من این شوخ

دیده پاک برفت، میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست، که سر به شحنه و قاضی کشید و

سعدی گفت، پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست، ترا که دست بلرزد

گهر چه دانی سفت [illegible] یکی از وزرا پسری کودن

داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیت میکن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش

میکرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهر قابل، تربیت را در او اثر باشد، هیچ صیقل نکو نداند کرد، آهنی

را که بدگهر باشد، سگ بدریای هفتگانه بشوی، چونکه تر شد پلیدتر باشد، خر عیسی گر

بمکه برود، چون بیاید هنوز خر باشد، حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر

هنر آموزید

هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از در بدر رود و سیم و زر در سفر

بر محل خطر است یا دزد ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده

(45)

اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر

بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند ۔ سخت است پس از جاه تحکم بردن

خو کرده به ناز جور مردم بردن ۔ وقتی افتاد فتنه در شام ۔ هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند

روستازادگان دانشمند ۔ به وزیری پادشاه رفتند ۔ پسران وزیر ناقص عقل

به گدایی به روستا رفتند ۔ میراث پدر خواهی علم پدر آموز ۔ کین مال پدر خرج توان

کرد به ده روز ۔ یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی‌کرد و زجر بی‌قیاس کردی و ضرب

بی‌محابا زدی پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت

پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندین جفا و توبیخ

نکردی که پسر مرا سبب چیست گفت سخن سنجیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد

پادشاهان را که از دست و زبان ایشان همه رفته شود به افواه گفته شود و قول و فعل عوام را

چندان اعتباری نیست قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند و گر
یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس واجب آمد در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله تعالی نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام قطعه
هر که در خردی ادب نکند در بزرگی فلاح از او برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست ملک را حسن تدبیر او خوش آمد و تقریر او دلکش خلعت و نعمت بخشید
و پایگاه او از آنچه بود بلندتر گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار
بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه کردی و خواندن قرآنش دل سیه
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندندش
و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند
دیو یک یک شدند به اعتماد حلم او ترک علم کردند و اکثر اوقات به بازیچه نشستندی و لوح درست ناکرده در سر

در هم

در روی یکدیگر شکستندی استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده بدیدن او برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی جهاندیده بشنید بخندید و گفت نشنیده که گفته اند پادشاهی
43
پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر
پدر پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن
مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد بسیار چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که میگویند
ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و
ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شد سختی بری و پشیمانی خوری پسر
از لذت نای و نوش این سخن بگوش در نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت

راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است قطعه خداوندان

کامرانی و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد

امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه

عوام افتاده هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوی چو برون

شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت من نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن

سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و نهج سلامت پیش

و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

برسان آنچه بر تست اگر قبول نکنند پس نیست بر تو

گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی ز نصیحت و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای

اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا بعد از مدتی

آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت دیدم که خرقه پاره پاره بهم میدوخت و لقمه

همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش

را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحتش پاشیدن پس با دل خود گفتم حریف سفله در پایان

مستی

هستی ننهد ار بید زر و تنگ دست است ؛ پرورش اندر بهاران رفته اند ؛ زمستان را لا پیر بر

حکایت ؛ پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از

فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند سعی کرد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب

در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود گفت وعده

(۴۴)

خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند

که تربیت یکسان است و طباع مختلف ؛ گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون

در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛ می بتابد بر همه عالم سهیل ؛ جایی انبان میکند جایی ادیم

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد به روزی

است اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائک درگذشتی ؛ فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که بودی نطفه مدفون و مدهوش ؛ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ؛ جمال و نطق و رای

و فکرت و هوش ؛ ده انگشت مرتب کرد بر کف ؛ دو بازویت مرکب کرد بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت ؛ که خواهد کردنت روزی فراموش اعرابی را

دویم کلید را مهلت یعنی آنکه سوال تا یوم القیامت ملتوی گشته و تعطیل نیست
ای [illegible] من [illegible] گردد [illegible] از آنکه [illegible] و [illegible]

یعنی بعد قیامت از وی پرسند که مهلت چیست و گویند که مدت گیتیه قطعه

حامله گربه را که می پوشد روزها که هم پیله پامی رسد تا عوزی است روزی چند [illegible]

تا چو او گرامی باشد — در لطایف حکمی آورده اند کژدم را ولادت معهود نیست

چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند

باری این قصه پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود چون در حالت خردی

با مادر چنین معاملت کنند در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند — پسری را پدر وصیت

کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند — هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی

و دولتمند — کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت به تابستان چه حرمت است

که بزمستان بیرون آیم — زن فقیره از درویشی حامله بود حمل بسر آورده درویش را

همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام

هر چه دارم همه ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفره یاران بموجب شرط نهاد

بس الاخر

بیش از چند سال که از صحبتشان باز مانده بودم به طلب آن دوست برگشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند پسر او خمر خورده بوده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و
گریخته و پدر را بعلت آن سلسله در پای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را
از خدا خواسته بود. زنان باردار ای مرد هوشیار اگر وقت ولادت
مار زایند. زان بهتر نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند
پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت
همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا فضیلت داده
چرا شکر و منت باری تعالی بجا نمی آری و چندین جفا و جور بر وی روا مداری که فردا در
قیامت به از تو باشد و تو شرمساری بری. بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار. او را تو بده درم خریدی. آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند. هست از تو بزرگتر خداوند. ای خواجه ارسلان
و آغوش. فرمان ده خود مکن فراموش. در خبر است که بزرگترین حسرتی در روز

این ما چند که بنده سالی را به بهشت برند، خداوندگار را فاسق باید و دو زنج خشمیه
به خلاقی که طوع خدمت گشت مختصم مجد بران و تیره مگیر که صعب بود بنده شمار
بنده آزاد خواهم در ... بیت طفل بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ ... گفتار
... گفت در کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام
سیوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه در بند رضای حق تعالی
بیش از آنکه در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست نزد محققان
بالغ نشمارندش — بصورت آدمی شد قطره آب که چهل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطف است
آدمیت همین نقش هیولایی مپندار هنر باید که صورت می‌توان کرد به ایوان ها
در از شنگرف و زنگار ... چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی
تا نقش دیوار؛ بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر
... سالی نزاع در میان پیادگان حجاز افتاده بود و داعی در آن سفر پیاده بود

ادامه

آخر الامر از پی کاروان انصاف در سر و کنار مدینه افتادیم و نزد مشوق و صدای بداد هم
کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت ای بوالعجب کار این است که پیادگان حاج
چون به عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان حاج
بادیه را بسر بردند و بتر شدند (46) از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین
خلق به آزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد
مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در
چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود این سخن آنست که
تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان
بخفت عقل منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر یکی از بزرگان
پسرش وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب

چندی بر وقت و شریف است گفت که روا باشد در چنین جا پیاپلوسین که به روزگار
فرسوده شود و صندوق را برگیرند و سگان حلال کنند اگر بضرورت چیزی باید داشت همین کفایت
است ... و دیگر گفتم که سبزه در بستان: هر صبحی به بوستان دل من: بگذری ای
دوست تا وقت بهار: سبزه بینی دمیده از گل من: مرگ ناگاه حلق من بگرفت
که دیدی چه صورت است منزل من ... سالی که بامیان هم سفر بودیم و راه از
حرامی پر خطر بود جوانی به بدرقه همراه ما شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور بیش زور
که ده مرد توانا کمان او را به زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی
ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده: نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران
تیر: اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت
بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند: شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند: ما در این حالت

دو هندو

دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ
کوبی جوان را گفتم چه پایی درین حالت بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن
بپای خود آمد بگور : تیر و کمان را دیدم کز دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگاوران بدارد پای : چاره جز آن

47

ندیدیم که رخت و سلاح و جامها رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم بیت بکارهای
گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند : جوان اگرچه قوی یال و پیلتن
باشد : بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند : نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانچه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته
و با درویش پسر مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو
فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش
باش تا پدرت در زیر این سنگ گران بجنبیده باشد پدرم در بهشت رسیده باشد در

درویش شنیدم که موت بالضرورة راحت است و موت را اختیار حسرت ملک درویشی
پیشانی است و مرگ توانگران بر رنج و رنده و درویشان چنین نیز اندکی بیشتر
نگهدارند ... خر که کمتر نهند بر وی بار : بی شک آسوده‌تر کند رفتار ... مرد درویش
که بار ستم فاقه کشید : بدر مرگ همانا که سبکبار آید : وانکه در دولت و در نعمت
و آسانی زیست : مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید : بهمه حال اسیری
که ز بندی برهد : بهتر از حال امیری که گرفتار آید : بزرگی را پرسیدم معنی این حدیث
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان
بزرگ دشمن از دشمنان تو نفس است که در میان هر دو پهلوی تست
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندان مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند
فرشته خوی بود آدمی بکم خوردن : وگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد : مراد هر که برآری مطیع
امر تو شد : خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد : جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی : یکی به صورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی
نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا

رسانیده

درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته
بیت کریمان را بدست اندر درم نیست ** خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر
راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله
مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران برسد بیت توانگران
را وقف است و نذر و مهمانی ** زکوة و فطره و اعتاق و هدیه و قربانی ** تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ** اگر قدرت جود است
وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون
و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت خیزد و از پای تشنه چه سیر
آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مورگرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش ؛ فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان

به محل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت دنیا

ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من فقر المکب و مجاورت

من لا احب و در خبر آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نه خواجه صلی الله علیه وسلم

فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه الصلوة والسلام بفقر طایفه

ایست که مردان میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار

فروشند شعر ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد

تا فقرش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشانیدن

و یا در استخلاص محبوس کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید

سفلی چه ماند

شغلی بجا نماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم

رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر

نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا

سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد

(49)

و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی

برجهد کین استخوانی است و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانی است

اما صاحب نعمت و دنیا بعین رضا ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من آنگاه که تقریر

این سخن بکردم و برهان بیان آوردم گفتم انصاف از تو توقع داریم هرگز دیدی دست دغائی

بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی نفس اماره مرادی طلبد چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد

که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپاست

شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای

[illegible] مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم [illegible]

[illegible] و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی آنکه هر شب

صنمی در بر گیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت

او بر دل است و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل ۔ بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ ۔ محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد

تباهی کنند ۔ دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی ۔ اغلب

تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند ۔ چون سگ

درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال ۔ چه مایه مستوران به علت

درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی به باد زشت‌نامی بر داده ۔ با گرسنگی

قوت پرهیز نماند ۔ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ۔ حالی که من این سخن بگفتم

عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت

در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان

بکردی و سخنهای

بمحرومی و سنها گفتی که بهم مشغول کنند توانگران که مقربان اند یا کلید خانه ارزاق مشتی شند مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا به سفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند
بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت کم از دگران است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی‌هنر بمال کند کبر
بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت ایشان روا مدار که
خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی که بندگان دینار و درم اند چه فایده چون ابر آذرند و نمی‌بارند
و چشمه آفتابند
و بر کسی نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌تازند قدمی بهر خدا ننهند و درمی
بی‌منت و اذی ندهند مالی به مشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
بی‌آلی و تکلیف
چنانچه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل آنگه از خاک برآید که او بخاک رود سیم وقتی
کسی نعمت بدست آرد و دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارند گفتمش بر بخل خداوندان نعمت

وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند

که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربه این میگویم که متعلقان بر در بدارند

و غلیظان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفای بر سینه صاحب تمیزان نهند

و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته اند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر

و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت

آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه متوقعان گدایان بفغان و محال عقلست

اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود نظم دیده اهل طمع به

نعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهری بودی

از جوش گدایان درویش خون تشویش ایشان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در

حدیث آمده است مثنوی در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان

کرد ثوابی گفتم نه بر حال ایشان رحمت میبرم گفت نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین

گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواند بفرزین بپوشیدمی

تا نقد کیسه

تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از

حمله فصیح کو را بجز این مبالغه مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح

دارد و کس در حصار نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز

کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت

جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک

دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم او در من و من در او فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه

مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدالت راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید

و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون مایان را بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

بدانکه هر جا که گل است خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ

مردم خوارست و لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

[illegible]

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ⁂ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ⁂ نظر نکنی در بستان

که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند

و ضجور ⁂ اگر ژاله هر قطره در شدی ⁂ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ⁂ مقربان حق جل و علا توانگرانند

درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین

درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش

آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و مساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت

که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان

جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند

و گویند ⁂ گر از نیستی دیگری شد هلاک ⁂ مرا هست بط را ز طوفان چه باک ⁂ و دونان

چو گلیم خویش بیرون بردند ⁂ گویند چه غم گر همه عالم مردند ⁂ قومی بدین صفت که بیان کردی و طایفه

خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته دل بر درد و بتواضع گشاده طالب

نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید

مظفر منصور

مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه پدر بجای
پسر هرگز این کرم نکند ؛ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ؛ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ؛ چون قاضی سخن بدین پایه رسانید وز حد قیاس ما اسب
مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قاضی رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد مجارا مدارا گرفتیم

52

و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود کردیم
مکن ز گردش دوران شکایت ای درویش ؛ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست - بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

ادب [illegible] مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از برای گرد کردن مال عاقلی
را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ؛ که عمر در سر تحصیل مال
کرد و نخورد - موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید
[illegible]

و عاقبتش مستغنی گرسنه دید ... آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت

اندر سر دینار و درم کرد ... خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ... با خلق کرم کن که خدا با تو کرم

کرد ... جُدْ ولا تَمْنُنْ فانّ الفائدة الیک عائدة ... یعنی ببخش و منت منه که نفع آن
ببخش و منت منه که البته بتحقیق فایده او بطرف تو باز گردد

بتو باز گردد ... درخت کرم هر کجا بیخ کرد ... گذشت از فلک شاخ و بالای او ... گر امید

واری کزو بر خوری ... بمنت منه اره بر پای او ... شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت ... منت منه که خدمت سلطان همی کنی ... منت شناس

ازو که بخدمت بداشتت ... دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال

اندوخت و نخورد دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد ... علم چندانکه بیشتر خوانی ... چون

عمل در تو نیست نادانی ... نه محقق بود نه دانشمند ... چارپایی برو کتابی چند ... آن تهی مغز را

چه علم و خبر ... که برو هیزم است یا دفتر ... علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

... هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ... خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ... عالم ناپرهیزکار کوری

مشعله دار است ... بی فایده هر که عمر در باخت ... چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد و پادشاهان بصحبت خردمندان

از آن محتاج ترند که خردمندان بقرب پادشاهان. قطعه. پند اگر بشنوی ای پادشاه در همه

عالم به از این پند نیست. جز به خردمند مفرما عمل. گرچه عمل کار خردمند نیست. سه چیز

پاینده نماند بی سه چیز: مال بی تجارت و ملک بی سیاست و علم بی بحث. وقتی بلطف

گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی. وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات

53

گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی. رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو

کردن از ظالمان جور است بر مظلومان. خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی. یقین بدان

که گنه میکند به انبازی. بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان

مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد. معشوق هزار دوست

را دل ننهی. ور مینهی آن دل بجدایی بنهی. هر آن سری که داری با دوست در میان

منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود

هر آن رازی که داری با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مجالس برابر

تو از او مستغنی تر خواهی بود ٭ خاموشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی ٭ سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت ٭ دشمن ضعیف که در اطاعت آید و دوستی نماید مقصودش
جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق
دشمنان چه رسد ٭ هر که دشمن کوچک را حقیر دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
امروز بکش که میتوان کشت ٭ کآتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند
کمان را دشمن که به تیر میتوان دوخت ٭ سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر
دوست گردند شرمنده نباشی ٭ میان دو کس جنگ چون آتش است ٭ سخن چین
بدبخت هیزم کش است ٭ کنند این و آن خوش دیگر باره دل ٭ وی اندر میان کوربخت خجل
میان دو کس آتش افروختن ٭ نه عقل است و خود در میان سوختن ٭ در سخن
با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گویی گوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش ٭ هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد ٭

[illegible]

بشوای خردمند زان دوست دست * که با دشمنانت بود هم نشست. چون در امضای

کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار برآید. با مردم سهل گوی دشخوار

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی. تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید

آخر الحیل السیف. چو دست از همه حیلتی درگسست * حلال است بردن بشمشیر دست

نصیحت

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید. دشمن چو بینی ناتوان لاف

از بروت خود مزن * مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن. هر که بدی را بکشد

خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی. پسندیده است بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم * ندانست آنکه رحمت کرد بر مار * که آن ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن

کار کنی که عین صواب باشد. حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن * که بر زانو زنی دست

تغابن * گرت راهی نماید راست چون تیر * ازو برگرد و راه دست چپ گیر. خشم

بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت را ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو

بسیار نشوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند ❊ درشتی و نرمی بهم در به است ❊ چو رگ زن
که جراح و مرهم نه است ❊ درشتی نگیرد خردمند پیش ❊ نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی دهد ❊ نه یکباره تن در زبونی دهد ❊ شبانی با پدر گفت ای
خردمند ❊ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ❊ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ❊ که گردد خیره گرگ تیزدندان
❊ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم ❊ بر سر ملک
مباد آن ملک فرمانده ❊ که خدا را نبود بنده فرمان بردار ❊ پادشاه را باید که چندان
خشم بر دشمنان نراند که دوستان را بر وی اعتماد نماند ❊ آتش خشم اول بر خداوند
خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد ❊ نشاید بنی آدم خاکزاد ❊ که در سر کند
کبر و تندی و باد ❊ ترا با چنین تندی و سرکشی ❊ نپندارم از خاکی از آتشی ❊ در خاک
بیلقان برسیدم بعابدی ❊ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ❊ گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه ❊ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ❊ بدخوی در دست دشمنی گرفتار است
که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد ❊ اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ❊

ز دست خوی

را دوست خوی بد خویش در بلا باشد بیت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن بیت برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ و گر بینی که با هم یک زبانند کمان زه کن و بر باره بر سنگ دشمن چون از
همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
یکی از دو خیرها
و گر آن از دست دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد
چو دل ز جان برداشت بیت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد
بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار بیت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه
کن که دانی که در گوش گیرد سخن بیت هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری
محتاج است تا او را نصیحت کند که خود رای را چون نصیحت میکنی سخن غالب فی الفلی
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده

حقیقت وحمق در بستانسرای خویش خوش آید چون لاشه که در کعبش درازی و بیقاید قطعه ...

هیچ سخن گوی مگر زندگی با بعضی از تو دارد اگر روزی مراد من بر نیاید به صد چندان عقوبت

بر نیارد نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مصرع مشو غره بر حسن گفتار

خویش به تحسین نادان و پندار خویش نظم همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند

خود بجمال حکایت نظم یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود گردانم جهود گفت بتوریت

میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان

نبرد هیچکس که نادانم نظم ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند نظم

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند توانگری درویشی به قناعت

به از توانگری به بضاعت رده روده تنگ به یک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین

پر نکند دیدهٔ تنگ نظم پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک

نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری

دران آتش نیابی طاقت سوز ❊ به صبر آبی برین آتش زن امروز ❊ هر که در حالت توانایی

نکویی نکند در وقت ناتوانی زحمت بیند ❊ بد اختر تر از مردم آزار نیست ❊ که

روز مصیبت کسش یار نیست ❊ هر که زور برابر دیر نپاید ❊ خاک مشرق شنیده‌ام

که کنند ❊ به چهل سال کاسه چینی ❊ صد به روزی کنند در مغرب ❊ لاجرم قیمتش همی بینی

(۵۶۵)

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ❊ آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز ❊ آنکه ناگاه کسی

گشت و بچیزی نرسید ❊ وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ❊ آبگینه همه جا یابی از آن

قدرش نیست ❊ لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز ❊ کارها به صبر برآید و مستعجل

به سر درآید ❊ به چشم خویش دیدم در بیابان ❊ که آهسته سبق برد از شتابان ❊

سمند باد پا از تک فرو ماند ❊ شتربان همچنان آهسته میراند ❊ نادان را به از خموشی

نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی ❊ چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهان نگه داری ❊ آدمی را زبان فضیحت کرد ❊ جوز بی مغز را سبکساری ❊

خری را ابلهی تعلیم میکرد ❊ برو بر صرف کردی سعی دایم ❊ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

حدیث سعدی بپرس از بوم لازم و چیا مورد بهایم از تو گفتار تو خاموش بیاموز از بهایم قطعه

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون

بهایم خموش قطعه هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

بیت چون درآید به از تو کسی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن هر که با بدان نشیند نیکی

نه بیند قطعه گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان خوبی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی بیت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوائی و

خود را بی اعتقاد قطعه هر که علم آموخت و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست

است در معامله درست قطعه بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر

مادر باشد قطعه اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی گر

سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی قطعه هر که

بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت

بیک روز

نیک بدی از سفاهل مرد که تا کجاش رسیده است با کمال علوم. مثل دریافتن این مثل بشنو
که صحبت نفس نگردد با علوم. هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد
خویشتن را بزرگ می‌بینی؟ راست گویند یک دو بیند لوچ. زود بینی شکسته پیشانی که
تو که بازی کنی بسر با قوچ. پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست.

57

جنگ و زورآوری مکن با مست. پیش سرپنجه در بغل نه دست. ضعیفی که با قوی
دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خود. سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال. سست بازو بجهل می‌فکند. پنجه با مرد آهنین چنگال. ترحم
بر پلنگ تیز دندان. ستمکاری بود بر گوسفندان. هر کرا دشمن در پیش است اگر
نکشد دشمن خویش است. سنگ در دست و مار بر سر سنگ. نکند مرد هوشیار
درنگ. وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولی‌تر است
بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید وگر بی تامل کشته شود محتمل است
که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد. نیک سهل است زنده بی جان کرد

گذشته را باز نیامده نتوان آورد. شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جاهل درافتد باید که توقع عزت خود ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست

که سنگ گوهر را می‌شکند و همی‌شکند عنبر از بوی گنده سیر فرو ماند. نه عجب گر فرو رود نفسش

عندلیبی غراب هم‌قفسش. بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی

بینداخت. نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز طبل بانگ غازی. گر هنرمند

از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. سنگ بدگهر

اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. خردمندی را که در زمرهٔ

اوباش سخن نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. چون نیاید لطیفه‌ات در

گوش. اگرت سرزنش کنم خاموش. بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان

بازاری سگان شکاری را دیده مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند. چون سفله با کسی برنیاید

در پوستینش وی افتد. کند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست که در مقابله گنگش بود

زبان مقال. اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

حکیمان دیر دیر

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا
طبق اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس زدن نماند و بر سفره روزی کس
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز معده تنگ
مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه هر که را دشمن در پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است سنگ در دست و مار بر سر سنگ سست رای
بود قیاس و درنگ جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک
رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت بی استعداد ضایع است
خاکستر نسبی عالی دارد و آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک
برابر است قیمت شکر نه از نی است بلکه خود خاصیت در وی است چو کنعان
را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خار است
و ابراهیم ز آذر مشک است که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبله عطار است
خاموش و هنر نما و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی عالم اندر میان

جاهلان. مثلی گفته اند صدیقان. شاهدی در میان کوران است. مصحفی در میان زندیقان
دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند. سنگی بچندین سال سود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ. عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد
عاجز در دست زن گربز. در خرمی بر سرای ببند. که بانگ زن از وی برآید بلند
نظم. رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون. تمیز باید و تدبیر
آنگه ملک. که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست. جوانمرد رندی که بخورد و بدهد
به از عابدی که بمیرد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوت حلال در
شهوت حرام افتاده است. عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند. بیچاره در آینه تاریک
چه بیند. اندک اندک بهم شود بسیار. دانه دانه است غله در انبار. ایانکه دست
قدرت ندارند سنگ خرد نگاه دارند تا هنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند.
عالم را نشاید که به سفاهت از عامی بحلم درگذرد که زیان هر دو طرف دارد که هیبت این
کم شود و جهل آن مستحکم گردد. چو با سفله گویی بلطف و خوشی. فزون گرددش کبر و

از دلی

گردنکش مشو معصیت ازیرا که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب به تر که ظالم صالح

جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سپری برند شرمساری زیاده شود

عاجز با او و پریشان روزگار به از دانش [illegible] کار — گمان ببا [illegible]

از راه او فتاد [illegible] حسین بود در چاه افتاد — حال در جماعت [illegible] دو جا

وجودی میان دو عدم — دین به بیا فروشان خرند که یوسف [illegible]

خرند — بقول دشمن پیمان دوست شکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

سلطان با محاسبان سر همی آید و سلطان با مفلسان کاری ندارد — نماید گشت

شیفتان گرد با گمان — نه پاکی بیزاریان راز سلطان — نوبتی شبروی می سازند نیک

بازی دو عالم را ببازند — یقین میدان که این ملک مجازی همه بازیست گر تو بازی نبازی

تارک نماز امانت را نشاید اگرچه دیانت نماید — [illegible]

گرچه در پیش رفاقه بار است که فرض خدا نمی گذارد — از فرض [illegible] ندارد

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند — لذت انگور بیوه داند نه خداوند

[illegible] یوسف علیه السلام در خشکسالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش
نکند ... آنکه در راحت و تنعم زیست ... او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند ... که به احوال خویش درماند ... ای که بر مرکب تازنده
سواری هش دار ... که خر خارکش مسکین در آب و گل است ... آتش از خانه
همسایه درویش مخواه ... کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است ... درویش
ضعیف حال را در تنگی و خشکسالی مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و
معلومی پیشش ... خری که بینی و بارش بگل ... بدل برو شفقت کن ولی مرو به
سرش ... کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ... میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
... دو چیز محال عقل است ... خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از وقت معلوم ... قضا دگر نشود ار هزار ناله و آه ... بکفر یا بشکایت برآید
از دهنی ... فرشته که وکیل است بر خزاین باد ... چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
ای طالب روزی بنشین که بخوری ... وای مطلوب اجل مرو که جان
نبری

نبری. جهد رزق ار کنی و گر نکنی. برساند خدای عزوجل. ور روی در دهان شیر

و پلنگ. نخورندت مگر به روز اجل. مسکین حریص در همه عالم همی رود. او در قفای

رزق و اجل در قفای او. نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا که هست برسد

شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات. بچند محنت کرد و نخورد آب حیات

توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده. این دلق موسی

علیه السلام مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنه مرصع. شدت نیکان روی

در فرجی دارد و دولت بدان سر در نشیب. هر کرا جاه و دولت است بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت. حسود از نعمت حق بخیل است که مردم بیگناه را

دشمن دارد. الا تا نخواهی بلا بر حسود. که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی. که او را چنان دشمنی در قفاست. مردکی خشک

مغز را دیدم. رفته در پوستین صاحب جاه. گفتم ای خواجه گر تو بدبختی. مردم نیکبخت

را چه گناه. تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر

و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در ـ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است

نه ترتیل سورت مکتوب ـ عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی

که دست برآرد به از عابدی که در سر دارد ـ سرهنگ لطیف خوی دلدار

بهتر ز فقیه مردم آزار ـ زنبور درشت بی مروت را گوی ـ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راه زن ـ ای به پندار کرده جامه سفید بهر ناموس

خلق و نامه سیاه ـ دست کوتاه باید از دنیا ـ آستین خواه دراز و خواه کوتاه ـ و دو کس را حسرت

از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید ـ تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح ـ گر نباشد در میان مالت سبیل ـ یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان و مان انگشت نیل ـ یا مکن با پیلبانان دوستی ـ یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیز است اما جامهٔ خلقان خود از آن خوب‌تر ـ خوان بزرگان اگرچه

لذیذ است اما خوردن نان خورش خود لذیذتر ـ سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان کدخدا و بره ـ خلاف رای صواب است و عکس رای اولوالالباب دوا بگمان

خوردن